



نشریدگل
Bidgol Publishing co.





سرشناسه: موريس، پريسيللا، Morris, Priscilla (College teacher)
عنوان و نام پديدآور: پروانه‌های سپاه / پريسيللا موريس: ترجمهٔ مزدك بلوري
مشخصات نشر: تهران: پيدگل، ۱۴۰۴
مشخصات ظاهري: ۳۲۰ ص.؛ ۱۸×۱۱ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۱۳-۱۸۶-۸
وضعيت فهرست‌نويسی: فيپا
يادداشت: عنوان اصلي: Black butterflies
موضوع: داستان‌های انگليسی -- قرن ۲۰ م
English fiction -- 20th century
موضوع: سارايوو (بوسني و هرزه‌گوين) -- تاريخ -- محاصره، ۱۹۹۲ - ۱۹۹۶ م -- داستان
موضوع: Sarajevo (Bosnia and Hercegovina) -- History -- Siege, 1992 - 1996 -- Fiction
شناسهٔ افزوده: بلوري، مزدك، ۱۳۵۵-، مترجم
رده‌بندي كنگره: PR
رده‌بندي ديويي: ۸۲۳/۹۲
شمارهٔ كتاب‌شناسي ملي: ۹۹۹۴۷۶۲

پروانه‌های سیاه

پریسیلا موریس
ترجمهٔ مزدک بلوری



نشر بیدگل
Bidgol Publishing co.

Black butterflies

Priscilla Morris

Duckworth, 2022



پروانه‌های سیاه

پریسیلا موریس

ترجمه مزدک بلوری (عضو هیئت علمی دانشگاه علامه طباطبائی)

ویراستار: میترا سلیمانی

نمونه خوان: هامون حجار

مدیر هنری و طراح یونیکرم: سیاوش تصاعدیان

صفحه آرا: نرگس نیک زاد

مدیر تولید: مصطفی شریفی

چاپ اول، پاییز ۱۴۰۴ تهران، ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۱۳-۱۸۶-۸

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷ |  | **Bidgol Publishing co.** | **نشر بیدگل**

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲ فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۲۷۴

تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۳۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

bidgol.ir

برای مادرم



فهرست



۹

مقدمه

۱۳

پروانه‌های سیاه

۳۱۱

یادداشت نویسنده

۳۱۵

پی‌نوشت‌ها

۳۱۷

فهرست نام‌ها

مقدمه

اسماعیل کاداره، نویسندهٔ آلبانیایی، در سال ۲۰۲۳ بعد از دریافت نشان معتبر لژیون دونور از امانوئل مکرون رئیس‌جمهور فرانسه، در مصاحبه‌ای گفت ادبیات رنج انسان‌ها را «به نیرویی حیات‌بخش تبدیل می‌کند؛ نیرویی که به انسان کمک می‌کند زنده بماند و سرش را بالا بگیرد و سرانجام بر دیکتاتوری پیروز شود».

پریسیلا موریس در اولین رمانش، پروانه‌های سیاه، که وقایع آن در سال اول محاصرهٔ ساریوو در ۱۹۹۲ اتفاق می‌افتد، بر این گفتهٔ او دربارهٔ ارزش هنر در دوران جنگ صحنه می‌گذارد.

شخصیت اصلی رمان، زورا، که نقاش سرشناسی در یوگسلاوی است، احساس می‌کند «در میانهٔ زندگی‌اش سردرگم است و دست‌وپا می‌زند». او به جای آنکه «روزهای طولانی و لذت‌بخشی را در آلتیهٔ نقاشی‌اش» بگذراند — مشغول کشیدن نقاشی رنگ روغنی از یک پل دوران عثمانی است — زیر بار مسئولیت‌هایش به عنوان استاد دانشگاه، همسر، مادر و دخترِ مادر بیمارش از پا افتاده است.

وقتی شوهرش، فرانئو، مادر زورا را با خودش به انگلستان می‌برد تا پیش دخترشان بمانند که حالا بزرگ شده و زندگی خودش را دارد،

زورا می ماند تا در آرامش کار کند. اما دوران کوتاه پربارش، وقتی جنگ بوسنی به طور جدی شروع می شود، به یأس و ناامیدی می انجامد و او مجبور می شود خودش یکه و تنها دوران محاصره را پشت سر بگذارد. موریس نویسنده ای است که مکان داستانش را استادانه توصیف می کند. ساریووی او، درست مانند قاهره در آثار نجیب محفوظ، به خوبی و با وضوح بسیار ترسیم شده. خواننده احساس می کند که دارد در خیابان های سنگ فرش شده محله قدیمی شهر قدم می زند و برای پدربزرگ هایی که زیر سایه کلیساهای ارتدکس شطرنج بازی می کنند سر تکان می دهد و در دوردست خط افق را نظاره می کند که تارک برج کلیساهای جامع و مناره های مساجد دوران عثمانی از آن سر برآورده اند و قوس کوه هایی را می بیند که ساریوو را در میان گرفته اند.

شهر ساریوو هم، درست مثل پل هایی که زورا نقاشی می کند، به رشته پیوند میان شرق و غرب تبدیل می شود، به نقطه تلاقی ساختمان های باشکوه قدیمی دوران هابسبورگ و برج های مدرنی که زورا در آنها در کنار صرب ها و کروات ها زندگی می کند. همسایه هایی که برای همدیگر قهوه غلیظ بوسنیایی، باقلوهای پراز گردو و برندی آلو می فرستند، حالا ذخایر غذایی شان را که روزه روز کمتر می شود روی هم می ریزند و در کنار هم برای بقا تلاش می کنند. اوایل، وقتی ارتش ملی یوگسلاوی وارد شهر می شود تا از آن دفاع کند، زورا امیدوارانه از خودش می پرسد: «چرا به وجود آنها نیاز است، آن هم در اینجا که همه همدیگر را دوست دارند.» جنگ که به درازا می کشد، ساده لوحی اش جای خود را به سرپیچی و تمرد می دهد، چون شور

و حرارت ناسیونالیست‌ها که باعث شده شهرش پاره‌پاره و متلاشی شود پیشیزی برایش ارزش ندارد.

اگر جنگی که در آن سوی دیوارهای شهر در جریان است — جنگ فروپاشی یوگسلاوی و ریشه‌های ژئوپولیتیک خشونت — بی‌چهره و مبهم باقی بماند، تأثیرش بر آنهایی که داخل شهر محبوس شده‌اند بسیار عمیق‌تر خواهد بود. زورا وقتی که توی صف آب ایستاده متوجه می‌شود «یک دسته مگس سبزآبی» روی زمین جلوی پایش جمع شده‌اند؛ «بال‌های کوچکشان زیر آفتاب سوزان مثل یک مشت پولک آبی و سبز می‌درخشد». درحالی‌که به دلیل از دست دادن آب بدنش گیج و منگ شده، کم‌کم دستگیرش می‌شود که چه چیزی زیر آن دسته مگس‌هاست. «دست یک آدم که در اثر انفجار قطع شده افتاده توی پیاده‌رو لابه‌لای آشغال‌ها و خرده‌شیشه‌ها. از خون خالی شده و کرم‌ها رویش جولان می‌دهند.»

موریس کشمکش را آهسته و به‌نحوی مؤثر خلق می‌کند. همچنان که پل‌های استعاری به دنیای بیرون یک‌به‌یک خراب می‌شوند — فرودگاه، خطوط تلفن، آب، برق — ترس از فضای بسته شدت می‌یابد و اضطرابی هولناک در دل‌ها می‌افتد.

برای زورا هنرش هم جزو ضروریات اساسی زندگی‌اش است و مستأصل و درمانده دودستی به آن می‌چسبد: وقتی کاغذش تمام می‌شود، روی دیوار نقاشی می‌کشد؛ موقعی که رنگش تمام می‌شود، از تیوب‌های خالی رنگ برای ساختن مجسمه‌های فلزی استفاده می‌کند. همچنان که روزهای بیشتری را تحت محاصره سپری می‌کنند، تعداد بیشتری از دانشجویانش در کلاس‌هایش حاضر می‌شوند،

«آنها این کار زورا را یک جور مقاومت نشان دادن تلقی می‌کنند و از آن الهام می‌گیرند. نکته مهم این است که آدم طوری کارش را ادامه بدهد که انگار همه چیز عادی است. این طوری روحیه‌شان را بالا نگه می‌دارند و به سربازهای روی تپه‌ها نشان می‌دهند که زندگی آنها تا حد زندگی حیوانی تنزل پیدا نکرده.»

بی سِتِن



پروانه‌های سیاه



بهار

بعضی وقت‌ها این‌طور به نظر زور می‌رسد که با همهٔ درس‌دادن‌ها و نمایشگاه گذاشتن‌ها و جلسه‌ها و کارهای دفتری و مراقبت و آشپزی و تمیزکاری و این‌ور و آن‌ور رفتن‌ها، در میانهٔ زندگی‌اش سردرگم است و دست‌وپا می‌زند. دیگر زمانی باقی نمانده تا کارهای اساسی‌اش را انجام بدهد. شاید حالا، در پنجاه و پنج سالگی، دیگر در نیمهٔ دوم زندگی‌اش باشد، ولی همیشه خیال کرده بود این سال‌ها—وقتی بچه‌اش بزرگ شده و رفته و خودش هم هنوز پا به سن نگذاشته—مهم‌ترین و پربارترین سال‌های عمرش خواهند بود. خودش را تصور کرده بود که روزهای طولانی و لذت‌بخشی را در آتلیهٔ نقاشی‌اش می‌گذراند. ولی در عوض، همیشه چیزهای دیگری وقتش را می‌گیرند. صدای یکنواخت حرکت روبه‌جلوی تراموا و تلق و تلق شیشهٔ پنجره‌اش در گوشش می‌پیچد، دلواپس است. پیشانی‌اش را می‌گذارد روی شیشه و محو تماشای شهرش، در این ساعتِ ناآشنای روز می‌شود. باد اعلامیه‌ها را در خیابان می‌چرخاند و این‌ور و آن‌ور می‌برد و کوه‌ها در نور قبل از سپیده‌دم لرزان‌اند. ساختمان‌ها، ماشین‌های

سرمازده، مرد مستی که به خواب رفته، شمایل همه‌شان پر از خلل و فرج است و نور به پرهیب چیزها رخنه می‌کند. مرز بین شب و روز نامعلوم است، انگار که خیلی راحت می‌تواند برگردد و آرام‌آرام وارد شب بشود و به همان راحتی پیش برود و قدم در روز بگذارد.

شوهرش، تنها مسافر دیگر تراموا، چشم‌هایش را بسته و میلیه صندلی را گرفته. سرش به یک طرف افتاده و ستون فقرات کشیده‌اش خم شده. به‌زور توانسته بود بیدارش کند و او را از تخت بیرون بکشد. آخر هفته است و امیدوار بود بتواند روزش را در آتلیه بگذراند، ولی ساعت پنج صبح تلفن بی‌مقدمه زنگ خورد و برنامه‌اش را به هم ریخت.

همسایه مادرش تلفنی به او خبر داده بود: «یه عده به‌زور وارد خونه شدن. خلافاکارها، اراذل‌واوباش، خدا می‌دونه کی‌ان. تا صبح یه بند رقصیدن و مشروب خوردن. داد زدن و عربده کشیدن. پلیس هم هیچ به حرف‌هام گوش نکرد.»

دلهره مثل سوزنی یخ‌زده به شکم زورا فرورفت. ولی به خودش یادآوری کرد که همسایه مادرش همیشه اهل مبالغه بوده و بدترین تصورات را در مورد همه آدم‌ها داشته. این به اصطلاح «خلافاکارها» احتمالاً دو نوجوان مست بودند که داشتند در آپارتمانی خالی کمی خوش می‌گذراندند.

با همه اینها، او و فرانکو فوراً راه افتادند، کورمال‌کورمال لباس‌هایشان را پیدا کردند و با دستپاچگی دکمه‌هایشان را بستند. زورا از پنجره تراموا می‌بیند کاناپه‌های قدیمی‌ای را که پوشیده از سیم‌های خاردارند بیرون کشیده‌اند تا بعضی خیابان‌ها را به دو

قسمت تقسیم کنند. شوکه شده. در این باره در خبرها خوانده، ولی هیچ وقت صبح به این زودی بیرون نیامده تا با چشم های خودش ببیند. او، مثل باقی اهالی شهر، می داند مردهایی که جوراب های سیاه به سرشان کشیده اند هر شب دست به این کار می زنند تا شهر را به قلمروهای مختلف تقسیم کنند. این ناسیونالیست های مرموز می توانند هرکسی باشند: یک همسایه، یک عاشق یا یک دوست. در هر صورت کار بیهوده ای است. هر روز صبح ساکنان حیرت زده خیابان ها — چه مسلمان، چه کزوات یا صرب — به راحتی مانع ها را کنار می زنند و روزشان را آغاز می کنند.

ته شمع ها، گل های پلاستیده، بطری های خالی و جزوه ها روی سنگ فرش خیابان دیگری پخش و پلا شده اند: بقایای یک راهپیمایی برای صلح.

تراموا که به ساحل رودخانه می رسد، زورا چشمش می افتد به خانواده ای که روی جدول کنار پل ایستاده اند. لباس های زمخت، ساک های کهنه و روسری هایی که زن ها سر کرده اند نشان می دهد که از دهات آمده اند. زورا با خودش فکر می کند که آنها کجا دارند می روند.

موجی از نور برنزی رنگ بر رودخانه میاتسکا می تابد. خوشه های شکوفه روی درخت هایی که لباس سبز به تن می کنند می لرزند.

تراموا تلق و تلقوکنان در امتداد رودخانه به سمت ساختمان قدیمی شورای شهر، که همه و یچنیتا صدایش می زنند، پیش می رود. زورا به ردیف پنجره های زیر نمای پرزرق و برق بام این ساختمان، که به تقلید از ساختمان های دوران عثمانی ساخته شده، نگاهی می اندازد.

آتلیه نقاشی اش آن بالاست، جایی که آشیانه چلچله ها از لبه بام
آویزان است.

همین که با عجله از تراموا پیاده می شوند، رگباری از برف باران
بر سرشان فرومی ریزد. وقتی از پله های سنگی قدیمی ساختمان
بالا می روند، ساختمانی با سبک معماری دوران هابسبورگ که زورا
آنجا بزرگ شده بود، هوا مثل همیشه پر است از بوی نا و بوی
سرداب های زیرزمینی. در طبقه دوم، در ورودی آپارتمان را به زور باز
کرده اند و چوب سیاه رنگش سوراخ سوراخ و تریش تریش شده. زورا
و فرانیو جلوی در مکث می کنند. از اتاق جلویی در انتهای راهرو
صدای موسیقی تکنو شنیده می شود. بومب، بومب، بومب، و صدای
جیغ مانند زنی بلند می شود و لحظه ای بعد پایین می آید.

زورا پشت سر شوهرش از راهرو می گذرد، دانه های یخ روی پالتوی
بلند زمستانی شوهرش آب می شوند و در آن فرومی روند.

در اتاق نشیمن، کرکه ها را کشیده اند و دود سیگار مثل مه
غلیظی توی اتاق پیچیده. دو مرد قد بلند روی صندلی های وینی
میز ناهارخوری مادرش لم داده اند و پاهای گنده شان را، که توی
کفش های ورزشی شان است، بالا آورده و گذاشته اند روی میز جلوی
مبل. یک دستگاه رادیو ضبط دستی بزرگ مشکی روی میز با صدای
بلند موسیقی پخش می کند. یک دسته بزرگ اسکناس کنار رادیو ضبط
قرار دارد. بطری های خالی و تکه های لباس این طرف و آن طرف اتاق
پخش و پلا هستند.

یکی از مردها مجله‌ای را روی پایش باز کرده. آن یکی هم حلقه‌های دود سیگار را از دهانش بیرون می‌دهد، دستش آویزان است و تقریباً به کف اتاق می‌رسد و نوک نارنجی سیگارش به اندازه یک تار مو بالاتر از گلیم ترکیه‌ای ظریف مادرش توی هوا معلق مانده.

زورا می‌گوید: «شما اینجا چی کار می‌کنین؟» صدایش نازک و رسا از دهانش بیرون می‌آید. «ما زنگ می‌زنیم به پلیس.»

مردها رو می‌کنند به آنها، چهره‌هایشان جدی و خونسرد است. یکی شان خم می‌شود که صدای موزیک را قطع کند و آن یکی دستش را بالای سرش می‌آورد و کش و قوسی می‌آید و بدون عجله از جا بلند می‌شود. زورا متوجه می‌شود یکی از نقاشی‌های پدرش را انداخته‌اند کف اتاق.

فرانیو را هل می‌دهد توی اتاق و مصرانه می‌گوید: «یالا بجنب.» آن یکی مرد هم از جا بلند می‌شود، صندلی‌اش می‌افتد روی پارکت و هرسه نفرشان باهم شروع می‌کنند به فریاد زدن.

زورا نفسی می‌کشد تا بر خودش مسلط شود و بعد با احتیاط دور مردها که سر و دست تکان می‌دهند می‌چرخد. آن موقع است که مزاحم سوم را می‌بیند. زن کوچکی روی صندلی راحتی، کنار بخاری هیزمی سبزرنگ اتاق نشسته و سیخ بخاری توی دستش است. پاهایش به زمین نمی‌رسد، ولی سینه‌های گنده‌ای دارد و باابهت است و موهای مشکی‌اش را طوری بالای سرش جمع کرده که انگار ملکه سیسی، ملکه مجارستان، است. به گونه‌هایش یک خروار رژگونه مالیده و مژه‌هایش با ریمل به هم چسبیده و سیخ سیخی شده‌اند.

همان طور که از توی جعبه روی پاهایش یک دانه شیرینی پرشده
برمی دارد و آن را می لمباند، صاف به زورا زل می زند.

بعد می گوید: «اون مُرده. من خبر دارم.»

زورا احساس می کند صورتش گل انداخته و برافروخته شده.

«کی مرده؟ راجع به چی داری حرف می زنی؟»

زن بی اینکه عجله کند شاهد روی انگشت هایش را می لیسد و با
دست به خانه اشاره می کند و می گوید: «معلومه، هرکی که صاحب
این خونه قدیمیه.»

«مادر من صاحب این خونه ست. کاملاً هم زنده و سرحاله.»

زن بادی به دماغ می اندازد و می گوید: «پس الان اون کجاست؟»

«الآن توی خونه ماست، پیش ما.»

یکی از مردها یکدفعه از پشت سر زورا می گوید: «ها! چرا باید
حرفتون رو باور کنیم؟»

زورا رو می کند به طرف مرد. یکه می خورد و متوجه می شود که،
با وجود اختلاف قدشان، این زن مادر آن دو مرد است. هرسه همان
چهره مغرور را دارند، همان چشم های فاصله دار و همان لب هایی که
گوشه شان به نشانه اکراه بالا رفته.

فرانیو که گونه هایش سرخ شده می گوید: «محض رضای خدا،
شما نمی تونین همین طوری وارد یه خونه بشین فقط به این دلیل که
هیشکی اونجا زندگی نمی کنه.»

یکی از پسرها خرخرکنان می گوید: «اوه، اتفاقاً می تونیم. اخبار رو
گوش ندادی، پیرمرد؟ این روزها اون قدر آدم هایی که دارن شهر رو
ترک می کنن تعدادشون زیاد شده که دولت اعلام کرده همه

آپارتمان‌هایی که رها شدن جزو اموال عمومی‌ان. و هرکسی که بخواد می‌تونه تصاحبشون کنه.»

برادرش می‌گوید: «این باعث می‌شه مردم قبل از ترک کردن خونه‌هاشون بیشتر فکر کنن.»

«حتی می‌شه گفت ما داریم به ساریوو خدمت می‌کنیم.»

مردها نیششان باز می‌شود و مادرشان آهسته می‌خندد.

زورا با سردرگمی به فرانیو نگاهی می‌کند. واسطه مارس است و چند ماهی می‌شود که اوضاع آشفته و پریشان بوده. شایعاتی دربارهٔ بروز خشونت‌های قریب‌الوقوع در اتاق معلمان و آرایشگاه زنانه سر زبان‌ها افتاده، هرچند رئیس جمهور بوسنی تأکید کرده که هیچ جنگی رخ نمی‌دهد. زورا نمی‌داند حرف چه کسی یا چه چیزی را باور کند.

می‌گوید: «حتی اگه این خبر درست هم باشه، این آپارتمان رو کسی ترک نکرده. مادرم همین روزها برمی‌گرده خونه‌ش.»

زن به نشانهٔ ناباوری صدایی از خودش درمی‌آورد و یک انگشتش را روی دستهٔ صندلی‌اش می‌کشد.

بعد انگشتش را بالا می‌آورد و جلوی نور نگه می‌دارد و می‌گوید: «به گردوخاک توی این خونه نگاه کنین. ماه‌ها یا حتی سال‌هاست که هیشکی اینجا زندگی نکرده. شک ندارم این آپارتمان یه زن مرده‌ست.»

زورا ناخودآگاه فریاد می‌زند: «مادر من زنده‌ست.»

لبخندی متکبرانه، مثل لبخند شتر، روی لب‌های زن نقش می‌بندد.

«خیله خب، عزیزم، نظرت درباره این پیشنهاد چیه؟ تو می‌گی
مادرت زنده‌ست. ما می‌گیم مرده. ما از اینجا جنب نمی‌خوریم
تا وقتی که بهمون ثابت کنی زنده‌ست.»
زورا زل می‌زند به او.

زن می‌گوید: «ما فقط در صورتی اینجا رو ترک می‌کنیم که مادرت
رو ورداری با خودت بیاری.»

یکی از پسرهای می‌زند زیر خنده و آن دو نفر دیگر هم با او
شروع می‌کنند به خندیدن و همان‌طور که زورا و فرانکو از راهرو
می‌گذرند و از راه‌پله تاریک می‌روند پایین و خودشان را به خیابان
می‌رسانند و بهت‌زده آنجا می‌ایستند، صدای زنده خنده آنها توی
گوششان می‌پیچد.

خانه دوران کودکی زورا در قسمت قدیمی شهر واقع شده و از یک
طرفش منظره کلیسای قدیمی ارتدکس را می‌توان دید و از طرف
دیگر گنبد مسجد غازی خسروییگ و سقف بازار قدیمی شهر، بازار
باشچارشیا، که با کاشی‌های قرمز ساخته شده. اگر آدم گردش را
دراز کند، می‌تواند در سمت غرب کم‌ویش یک نظر برج چهارگوش
کلیسای جامع کاتولیک را ببیند. ولی خود خیابان جایی دلگیر و
دلهره‌آور است، شکاف تاریکی که یک طرفش نماهای دودزده
ساختمان‌هایی با معماری دوران هابسبورگ قرار دارد و طرف دیگرش
دیوار بلندی که کلیسای ارتدکس را پشت خود پنهان کرده. ترامواها با
سرعت زیاد از کنار پیاده‌روهای باریک رد می‌شوند و عابران پیاده از
ترس برخورد با آنها خودشان را به دیوارها می‌چسبانند.

زورا دست فرانیو را می‌گیرد و فشار می‌دهد.

از عرض خیابان رد می‌شوند و سراسیمی را به سمت نزدیک‌ترین کلانتری می‌روند بالا. ساعت هنوز هفت نشده، ولی از همین حالا جمعیت کوچکی داخل ساختمان کوتاه و بتنی کلانتری جمع شده. همه فریاد می‌کشند و می‌خواهند از مغازه‌های غارت‌شده و دزدی‌ها حرف بزنند. در ساعات اولیهٔ بامداد کانال‌های مرموزی ته خیابان‌هایشان حفر می‌شود و دیگر هیچ‌کس احساس امنیت نمی‌کند. محال بود این چیزها در دورهٔ تیتو اتفاق بیفتد. یک نفر می‌پرسد راست است که در زندان‌ها را باز کرده‌اند و همهٔ دله‌دزدها و خلافکارهای خرده‌پا آزاد شده‌اند؟

فرانیو رنگش پریده و نگاهی به دوروبر می‌اندازد تا جایی برای نشستن پیدا کند. او که حدوداً پانزده سال بزرگ‌تر از زورا است زودتر خسته می‌شود. طغیان عصبانیتش در خانهٔ مادر زورا نیرویش را تحلیل برده. زورا برایش صندلی‌ای پیدا می‌کند و برای جفتشان دو فنجان قهوهٔ غلیظ شیرین می‌گیرد.

چند ساعت بعد، وقتی بالاخره به کارشان رسیدگی می‌کنند، افسر پلیس می‌گوید: «آدرس رو یادداشت می‌کنم و یه نفر رو می‌فرستم اونجا، ولی متأسفانه ما نمی‌تونیم بندازیمشون بیرون. قانون جدید همون چیزیه که اونها می‌گن. آپارتمان‌های خالی رو هرکسی که نیاز داشته باشه می‌تونه تصرف کنه.»

زورا سرش را عقب می‌دهد و می‌گوید: «یعنی نمی‌تونین هیچ کاری بکنین؟ ولی مطمئناً اونها غیرقانونی و به زور وارد خونه شده‌ن.»

افسر پلیس دست هایش را باز می‌کند و شانه هایش را بالا می‌اندازد. «همه چی رو هواست، خانم.» صف جمعیت عصبی پشت سر زورا حالا به خیابان رسیده و افسر پلیس نگاهی به آنها می‌اندازد و بعد با دست به سینه اش می‌زند و چشم هایش را تنگ می‌کند و می‌گوید: «کی می‌دونه فردا صبح ما چه رنگ یونیفرمی تنمون می‌کنیم.»

به نظر می‌رسد تنها کاری که می‌توانند بکنند این است که بروند خانه و مادر هشتاد و سه ساله اش را، که هفته هاست به خاطر سینه پهلوی از خانه بیرون نیامده، بردارند و به آپارتمان خودش ببرند. در هفت سال گذشته، او همه زمستان ها را پیش فرانکو و زورا گذرانده و هر سال با بارش اولین برف آپارتمان سرد و بادگیرش را ترک می‌کند و کمی بعد از عید پاک برمی‌گردد آنجا.

وقتی می‌رسند می‌بینند در صندلی راحتی اش دارد چرت می‌زند و یک پتوی زرد را دور شانه هایش پیچیده و بساط سوزن دوزی اش روی پاهایش پهن است.

زورا تکانش می‌دهد و بیدارش می‌کند.

مادرش فریاد می‌زند: «چی شده؟» و سوزن و پارچه اش را به سینه اش می‌چسباند.

لباس پوشاندن به او و پا کردن کفش هایش خیلی طول می‌کشد. چشم هایش از زور نگرانی گرد شده و پشت سر هم می‌گوید: «کجا داریم می‌ریم؟ بیرون داره برف می‌آد. من حالم خیلی خوب نیست!»